افوض امری الی اللّٰه ان اللّٰه بصیر بالعباد
مثنوی شاہ بو علی قلندر
مطبعه حسینی میر حسن رضوی طبع گردید

۳

بسم الله الرحمن الرحیم

مرحبا اے بلبل باغ کهن ... از گل رعنا بگو با ما سخن
مرحبا ای قاصد طیار ما ... میرسے هر دم خبر از یار ما
مرحبا اے هدهد فرخنده فال ... مرکب حرص و هوا را پی کنی
در زمان هفت آسمان را طی کنی ... هر نفس از عشق سازی سینه داغ
دمبدم روشن کنی در دل چراغ ... از تو حاصل شد مرا وصل صنم
از تو روشن گشت فانوس تنم ... از تو روشن شد مرا چشم یقین
مرحبا ای رهنماے راه دین ... شد پریشان آدم خاکے ز تو
یافت قالب طینت پاکی ز تو ... یافت ترکیب از وجود تو حیات
مرحبا اے فیض بخش کائنات ... از تو روشن شد چرا این تیره خاک
غرق بودی در محیط ذات پاک ... چون جدا گشتے بگو راز نهان
ایکه بودے در حریم لامکان

پاک بودی در حریم کبریا
خوش شر امیدی تو از کتم عدم
گاه در دوزخ روی سازی مقام
گه کنی جلوه در اقلیم فنا
جان من با من بگو اسرار خویش
آفریده حق ترا از جنس جان
بازگو با ما سخن ای اهل راز
خاک افشان بر سر نفس لعین
همچو آئینه نما عکس نگار
صاف کن آئینهٔ دل از غبار
رهنما ای هادی راه هدا
گر نگیری طالبان را دستگیر
از نور روشن کوکب ایمان من
در سخن شد عندلیب با نوا
آفریده حق ترا از نور ذات
بوده ام در باغ وحدت بلبلستان
هیچ میدانی بس این پرده کیست
دید حسن خویش با چشم شهود
امر ربم روح کرده نام ما
عشق بازی می کنم با او مدام
تافت بر هر ذره خورشید کمال

از چه پیدا شد ترا حرص و هوا
خوش نهادی بر سر هستی قدم
گاه در جنت روی ای خوش خرام
گه روی در عالم ملک بقا
چشم دل روشن کن از دیدار خویش
از تو افتاده است شور اندر جهان
از حقیقت غلغل افگن در مجاز
چشم دل روشن کن از نور یقین
می نماید جلوه رخسار یار
آتشی زن در دل این بیقرار
زانکه هستی در حقیقت رهنما
طالبان هرگز نگیرند دست پیر
پرده را بردار از رخ جان من
گفت بشنو تا بگویم رازها
تا شناسد ذات او را از صفات
چون بکشرت آمدم گشتم عیان
نغمهٔ چنگ و رباب و عود چیست
خود تجلی کرد در ملک وجود
کرد پر ساقی وحدت جام ما
یافت آدم از طفیل عشق کام
گشت پیدا از جمال ذوالجلال

آنکه او از قهر حق گشته پلید
همچو شیطان روے بهبودی ندید

هر که او شد آفریده از جمال
باز یابد راه در بزم وصال

آنچه در روز ازل رفته قلم
حک نگردد بعد ازان حرف رقم

زهد و تقوے چیست اے مرد فقیر
لا طمع بودن ز سلطان و امیر

بهر آب و نان نگردی در بدر
آبروے خود نریزی بهر زر

ترک سازی صحبت اهل دول
گوشه گیری تا نیفتی در خلل

بهر سلطان مرو پیش مبین
گنج قارون گر دهد سوئش مبین

گر بفاقه جان برآید از قفس
چون مگس دست مزن بر نان کس

تلخ به جلاب شیرین از خسیس
پیش دونان بهر نان خواری مکش

بر سر خوان قناعت دست زن
گر بپا شد دست در فرمان شکن

باش در کنج قناعت سرنگون
پا منه از گوشه عزلت برون

پشت پا زن تخت کیکاوس را
سر بده از کف مده ناموس را

گر بدست آید ترا گنج نقود
ور نداری همت عالی چه سود

الحذر از حب دنیا الحذر
بهر نان و زر مخور خون جگر

ممسکان هرگز نمے بینند بهی
زانکه جیب همتش دارند تهی

آبرو ریزند بهر سیم و زر
ممسکان را مثل گاو و خر شمر

مرد کم همت حقیرست در نظر
خوار باشد گر بود با صد هنر

خلق گردد رام او با دلبرے
سرفراز و بر سپهر چنبرے

هر که عالی همت است و با سخا
عفو گرداند گناهانش خدا

زهد و تقوے چیست اے مرد فقیر
لا طمع بودن ز سلطان و امیر

زهد و تقوے نیست این کز بهر خلق
صوفی باشی و پوشی کهنه دلق

شانه و مسواک و تسبیح و ریا ۔ جبه و دستار و قلب بی صفا
پیش و پس گردد مرید ناخلف ۔ چون خر ابلهی پی آب و علف
چون ببینی چند کس بیهوده گرد ۔ خویش را گوئی منم مردانه مرد
دام اندازی برای مرد و زن ۔ خویش را گوئی منم شیخ زمن
وعظ گوئی خود نیاری در عمل ۔ چشم او پوشیده همچو شیطان و غل
مکر و تلبیس و ریا کارت بود ۔ هر نفس شیطان ترا یارت بود
چون شوی استاده از بهر نماز ۔ دل بود در گاو و خر ای حیله ساز
آن نماز تو شود آخر تباه ۔ فکر باطل تا کند رویت سیاه
چون در ایمانت فتد آخر قصور ۔ هان چرا خوانی نماز بی حضور
بر مصلا چون نشینی قبله رو ۔ چشم پوشی دل بود جای دگر
خادمان گویند این شیخ زمان ۔ چشم پوشیده است از خلق و جهان
شیخ را لاهوت باشد منزلش ۔ شد فنا ذات بقا شد حاصلش
این خوش آمد گوی چندین ابلهان ۔ رهزنان اندر رهزنان اندر رهزنان
از ستائش خویشتن را گم مکن ۔ عیب خود بین عیب بر مردم مکن
ای گرفتار آمدی در بند نفس ۔ نفس کافر را بکش بشکن قفس
تا کنی پرواز سوی اصل خویش ۔ جا کنی در آشیان وصل خویش
چند باشی از مکان خود جدا ۔ چند گردی دربدر ای بی حیا
خود بده انصاف ای اهل دغل ۔ دل پرست از مکر و مصحف در بغل
با تو همراز است شیطان دمبدم ۔ کی شوی در راه حق ثابت قدم
حب دنیا رشته زنار تست ۔ سجده ریش و ذقن دستار تست
دل نشد هرگز خلاص از حرص و آز ۔ گه نکردی از حضور دل نماز

گه نکردی سجده از روی نیاز
از تضرع سر نسودی بر زمین
میکنی طاعت تو از بهر ریا
تا بداند خلق مرد اولیاست
صوفیم گوئی نداری سینه صاف
نفس کافر کیش داری در کمین
میکشائی دست از بهر دعا
میکنی از مکر عالم را مطیع
شیخ میگوئی و تسبیحی بدست
یک دلی داری در و صد آرزوست
ای رخت از بغض و کبر آراسته
ای جهل آراسته زشت و پلید
از تکبر میکنی هر سو نظر
بت پرستی میکنی هم بت گری
بت شکن بر هم بزن بتخانه را
چند مغروری تو بر اصل و نسب
پیر گشتی صد هوس داری بدل
آرزوهای تو هرگز کم نشد
دل چرا آلوده است از حرص و هوا
صد تمنا در دلست ای بوالفضول
دین و دنیا هر دو کی آید بدست
تا شود دریای رحمت بر تو باز
کور هستی و بینا شد چشم یقین
گه نکردی سجده از بهر خدا
متقی پرهیزگار و پارساست
از کرامت‌های خود و شیخی ملاف
بهر شهرت می نشینی اربعین
مرد خوابی از عبادات ریا
میدهی تسکین منم فرد ات شفیع
صد بتی داری نهان اندر سینه
چاک دل از دست تو صد جا زبست
از نفاق و از حسد پیراسته
خویش را گوئی منم چون بایزید
خویش را گوئی که هستم باخبر
شد دلت رشک بتان آزری
چون خلیل الله بنا کن خانه را
از تکبر دور باش ای بی ادب
جاهلی چون خر فرو مانی بگل
قامت حرص و هوایت خم نشد
کی شود مکشوف اسرار خدا
کی کند نور خدا در دل نزول
این فضولی ها مکن ای خودپرست

بر تو قسمت میرسد ای بیخبر پس چرا قانع نئی بر خشک و تر
حرص تو دلق قناعت پاره کرد نفس اماره ترا آواره کرد
هست دنیا پیرزال پر فریب میکند پیر و جوان را بی شکیب
عارفان دادند او را صد طلاق هر که عاشق شد برو او گشت عاق
این سخن در گوش دار ای نوجوان مولوی گفته ز روی امتحان
هم خدا خواهی و هم دنیای دون این خیالست و محالست و جنون
بهر دین دل کند از دنیا علی آن علی والی ملک سنی
آن وصی مصطفی شیر خدا آن علی زوج بتول پارسا
زال دنیا را چنان زد پشت پا تا نیاید در نکاح اولیا
بهر دنیا آن یزید ناخلف دین خود کرده برای او تلف
زال دنیا چون در آمد در نکاح کرد بر خود خون آن سید مباح
داد بازی همچو سگ آن پیرزال کرد او را در دو عالم پایمال
چون خوری پس خوردهٔ خوان یزید تلخ گردان کام از نان یزید
گر برافتد پرده از روی مجاز نفرت گیری ز زال حیله ساز
زشت روی او چو آید در نظر از خدا خواهی امان ای بیخبر
سنی گشتی از دو چون گلشن بود در حقیقت سر بسر گلخن بود
نخوت آرد مر ترا مال و منال گر نداری از تهی دستی منال
نیست رحمی در دل اهل دول شیوهٔ اهل دول باشد دغل
اهل دنیا بهر سیم و مال و زر گر بدست آید خورد خون جگر
آن شنیدی از برای عز و جاه بی گنه کردند یوسف را بچاه
از حسد بی رحمی اخوان ببین حال زار یوسف کنعان ببین

بر سرت باشد ترا گر تاج و زر

بلکه رو تاسی چو مرد و از خدا

حرص افزون میشود از مال و زر

پادشاهان را ببین کز بهر مال

هیچ جا دیدی گدائی بی نوا

دولت از تکبر را ابتر کند

دوستان حق که بیزار اند ازو

حب دنیا چون کند بر دل نگاه

کور گردد روشن چشم یقین

بهر طاعت لقمه باید حلال

لقمهٔ شبهه چو افتد در شکم

چون بخواهی لقمه ای نادان ازو

بر تو باید دست گر این حیله ساز

چشم شهوت چون گشاید آن لعین

چون تکبر مر ترا رسوا کند

پس نیاید کار تو علم و عمل

نفس کافر تا بود همراه تو

گر تو مردی نفس کافر را بکش

گر نداری همت مردان دین

گر ز دست تو نیاید کار مرد

ای مخنث نی تو مردی نی تو زن

کس نیاید از تکبر در نظر

گم کنی خود را نترسی از خدا

قطع گردد حب فرزند و پدر

خون اخوان و پدر دانند حلال

رو بگردانند چو فرعون از خدا

نفس کافر کفر را تلقین کند

چیست حکمت هیچ میدانی برو

دل چو خارا گرددش سخت و سیاه

بسته گردد بعد از آن درهای دین

تا نفس آید ترا رنج و ملال

قوت او می کند سر رشته کم

نفس گرداند عیان حرص و آز

دست بهر ظلم گرداند دراز

کور گردد دیدهٔ اهل یقین

شهوت و حرص و هوا پیدا کند

از عمل افتد بر ایمانت خلل

آتش دوزخ بود جایگاه تو

ور نداری دست رس بنشین خمش

چون زنان رو در پس پرده نشین

هیچ چیز ان در پس مردان مگرد

مثل شیطان راه مردان مزن

مرد باید تا نهد بر نفس پا | بگذرد از شهوت و حرص و هوا
دست همت را برافرازد بلند | نفس را چون صید آرد در کمند
پست را کوتاه سازد از هوس | بشکند با چنگ همت این قفس
گر خوری یک لقمه از وجه حلال | نور تابد بر دل از عین کمال
گر شوی از لقمهٔ شبهه نفیر | نفس را سازی بفضل حق اسیر
دل شود روشن ز نور آئینه وار | بر تو ابراز و در آئینه نگار
چون گشائی چشم ای اهل یقین | هر طرف تابان جمال یار بین
یار را بینی تو در هر آئینه | سوز و ساز اوست در هر مظهره
هر چه آید در نظر از خیر و شر | جمله ذات حق بود ای بی‌خبر
اوست در ارض و سما و لامکان | اوست در هر ذره پیدا و نهان
پاس دار انفاس ای اهل خرد | تا ترا این قافله منزل برد
اوست پیدا و نهان و آشکار | جلوه‌ها کردست در هر شی نگار
هوش در دم دار ای مرد خدا | یک نفس یک دم مباش از حق جدا
نفی گردان از دل خود ماسوا | تا نگنجد در دلت غیر از خدا
زنگ دل از صیقل لا پاک کن | سینه با تیغ محبت چاک کن
اسم ذات او چو بر دل نقش بست | سکهٔ ضرب محبت خوش نشست
گشت چون بر نقش دل نقش اله | غیر نقش الله را ای دل مخواه
چون شوی فانی تو از ذکر خدا | راه یابی در حریم کبریا
چون بمانی با خدا یابی وصال | خویش را گم سازی ای صاحب کمال
هر که شد در بحر عرفان آشنا | ذره ذره قطره و اند از خدا
آب دریا چون زند موج دگر | در حقیقت آب باشد جلوه گر

نفس آب و چون حباب ست جسم تو — آب چون گردی نماند جسم تو
چون الف در لام میگردد نهان — خویش را گم ساز تا گردد عیان
گشت واصل چون بدریا آب جو — آب جو را باز از دریا مجو
تا تو ئی کی یار گردد یار تو — چون نباشی یار باشد یار تو
مولوی فرمود در نظم این بیان — بر تو گردد روشن اسرار نهان
تو مباش اصلا کمال اینست و بس — تو در رو گم شو وصال اینست و بس
بشنو از من گر تو هستی هوشیار — با تو گویم این سخن را گوش دار
هر که بند این از من عاشق شنید — بی شک اندر محفل جانان رسید
هر که او از خویشتن بیزار گشت — بیشک آن کس محرم اسرار گشت
هر که او سر باخت اندر کوی او — بنگرد صد بار جانان سوی او
یک نگاهی گر کند سویم نگار — جان چه باشد گر بود صد جان نثار
عاشق دیوانه و سرگشته ایم — یار جویان گرد هر در گشته ایم
هر گه بوئی بشنوم از بوی او — مست رفتم بیخبر در کوی او
سنبل از گیسوی او شد تابدار — لاله از رخسار او شد داغ دار
صد زبان در وصف او سوسن کشید — غنچه با صد شوق پیراهن درید
نرگس بیمار چشم از سر گشاد — جام زرین بر کف سیمین نهاد
نخل سرو از قامت زیبای او — سبز و خرم گشت سرتاپای او
بلبل و قمری به بستان نوحه گر — هر یکی با نطق و با فریاد گر
هر طرف بر خاست از وی های هو — هر زمان دارند از وی گفتگوی
این شنیدم نغمهٔ چنگ و رباب — سینه بریان شد ز سوز دل کباب
مطرب از شوق طرب چون ساز کرد — این ترانه وار سوز آغاز کرد

یار را می بین تو در هر آینه
هرچه بینی در حقیقت جمله اوست
هرچه آید در نظر از جزو و کل
عارفان را نقش چه زیبا چه زشت
مرغ و ماهی مار و مور و شیر ببر
سنگ خارا لعل کان یاقوت دُر
هرچه باشد آب و آتش باد و خاک
قادری کو آفرید از قطره آب
گوهر جان مطلع انوار اوست
یار در تو پس چرایی بی خبر
ای گرفتاری به بند نام و ننگ
اوست پیدا در تو تو از خویش گم
ناگهان برخیزی افتی در مغاک
ناگه از گورت برآید این صدا
حیف باشد همچو نابینا روی
ای خلیفه زاده بس نابکار
رحم کن بر حال خود ای بوالهوس
با خدا هر دم همی گویی دروغ
هر زمان گویی که من توبه کنم
چون شود فردا ز سر گیریم کار
روی دل شوییم ز آب توبه باز

سوز و ساز از اوست در هر طنطنه
شمع و گل پروانه بلبل هم از اوست
بوم صحرا بلبل بستان و گل
صورت هر نیک و بد را خود نوشت
چشمه و باران و حیوان برق و ابر
ظلمت شب تیره نور ماه و خور
جمله را تخلیق کرد از صنع پاک
نقش بسته در صدف ناچیز آب
معدن جان مخزن اسرار اوست
یار در خود تو چه گردی در بدر
شیشه ناموس را بشکن به سنگ
مرگ آید ناگهان گوید که قم
روز محشر منفعل خیزی ز خاک
حسرتا و احسرتا و احسرتا
کور رفته برنخیزی و رسوا شوی
تا بکی بیگانه گردی شرم دار
باز گرد و توبه کن در هر نفس
از دروغ توبه افزاید فروغ
بیخ اغیار از دل خود برکنم
دل ز خار عشق او سازم فگار
با وضوی خون دل سازم نماز

گوش نفس خویش را مالش دهم / از هوا و هستی خود وا رهم
عهد پیمان بشکنی چون شب شود / دل بشوئی جویای این مطلب شود
بگذرم از هر چه باشد کم و بیش / دل بشو از مکر باطل های خویش
ساغر می مهر و شراب لعل ناب / مطرب و دل برد آهنگ رباب
شاهد خورشید روی تند خوی / دلبری غارتگری این عشوه جو
اگر بدست آید در آغوشش کشی / شربت بوسه لب شیرین را چشی
گر شود موجود اسباب طرب / صرف بیباکی کنی اوقات شب
ور نباشد این میسر ای گدا / تا سحر باشی درین غم مبتلا
گر نیابی دست خون دل خوری / عصمت بی بی بود بی چادری
چون نداری شرم ای پیمان شکن / باز میخواهی مراد خویشتن
عمر با خامی طمع سر می زنی / بلک از ابلیس ملعون کمتری
نفس بدکردار چون تو سگ پلید / دست ایمانت بدندان پس گزید
شهوت و خواب و خورش داری تمام / از عبادت کاهلی و ناتمام
جهل خر داری تو ای بیهوده گرد / آنچه تو کردی کسی شیطان نکرد
یافت تعلیم از تو شیطان مکر و ریو / از تو آموزند بازی طفل و دیو
مکر و تلبیس از تو شیطان می خورد / هر زمان صد بسته بسته می برد
نفس کافر تا بود همراه تو / آتش دوزخ بود جایگاه تو
جیفه مردار داری سرنوشت / سگ صفت زان داری آدم سرشت
بهر لقمه ای سگ مردارخو / میدوی در صحرا بصحرا کو بکو
خوار میگردی ز بهر آب و نان / در پی سگ تا بکی باشی دوان
همرهان رفتند و بیکس مانده / همچو لنگا لنگ در پس مانده

فکر رفتن کن که مے اید پلنگ
خواب چون آید ترا اے بیحیا
باش گز بحر عدم خیزد نهنگ
تا ترا فرصت بود کاری بساز
روکه در ملک بقا سلطان شوی
عاشقان را تاج شاهی بر سر ست
هر که او از گنبد نفس خویش رست
ای شرف بشنیده سالک چه گفت
چشم بند و گوش بند و لب به بند
زهد و تقوی نیست ای اهل جنون
سر کنی پائین و بالا پا کنی
همچو مجنون عشق داری در مجاز
گاه چون شیرین خوری خون جگر
ای حقیقت دان گذر کن از مجاز
چند بینی لاله و نسرین و ورد
چند در کثرت نمائی خویش را
آشنا شو ایچنان با یار خویش
تا تو لی کے یار گردد یار تو
یارب از سودای خود دل ریش دار
ایچنان با خود بگردان آشنا
سوی خویشم هر که ره گم کرده ام

تا بکے بنشینی ای مغلوب لنگ
چون پلنگ مرگ دارے در قفا
تا قیامت خسپی اندر گور تنگ
اسپ تازی زین کن و بازی بباز
تا ظفر و منظور آن جانان شوی
ساقی همدم لبالب ساغر است
عاقبت بر کرسی مقصد نشست
گریه کرد این بیت را با سوز گفت
گر نه بینی سر حق بر تا بخند
بهر شهرت میکنی خود را نگون
از ریاضت خلق را شیدا کنی
همچو لیلے رخ نمائی در نیاز
گه زنی چون کوه کن تیشه بسر
چند باشی در مقام حرص و آز
چند بینی رنگ سرخ و سبز و زرد
یک زمان در خانهٔ وحدت بیا
تا که خود را گم کنی از کار خویش
چون نباشی یار باشد یار تو
زنده را مرده بعشق خویش دار
تا نگردم یک زمان از تو جدا
زنده جاوید گردان مرده ام

زنده گردان این دل پژمرده را
هر دلی کز عشق جانی یافته
بر دل هر کس که نور عشق تافت
ای خوشا آن دل که عشق بروی نقش بست
دل که بر دلبر رسد از ساز عشق
دل ز ساز دلبری عشقت دهد
عشق کو بی بال پر طیران کند
عشق کو تا تاج سلطانی نهد
عشق کو تا چشم دل بینا کند
عشق کو تا عقل را زائل کند
عشق کو تا جام مدهوشی دهد
عشق ده تا بیخبر سازد مرا
عشق باید تا دهد جام شراب
باده عشق از غم جانانه است
عشق کو تا حالت مستان دهد
ای خوش آن می کو رهاند از خودی
هیچ میدانی که اصل عشق چیست
حسن جانان چون نظر در خویش کرد
عشق چون جبریل ز معراج حسن
عاشق و معشوق گرچه هر دو یک
ای که گشتی واقف از اسرار عشق

زنده کن با عشق جانان مرده را
تا ابد روح روانی یافته
خویش را با جان جانان زنده یافت
خاتم دل کند در وی نقش بست
جان که بر جانان دهد آواز عشق
عشق کو تا جامه هستی درد
عشق کو در لامکان جولان کند
عشق کو ملک سلیمانی دهد
عشق کو تا سینه پر سودا کند
عشق کو تا عقل را حاصل کند
عشق باید تا فراموشی دهد
باده کو تا بی‌سر و سامان کند مرا
عشق سازد ساغر می آفتاب
هر که خود از خویشتن بیگانه است
عشق کو جام از کف جانان دهد
صاف گرداند ز نیکی و بدی
عشق را از حسن جانان زندگیست
گشت پیدا عشق را در پیش کرد
بر سر عاشق نهد صد تاج حسن
هم تو ای معشوق عاشق بیشک
نه قدم مردانه اندر کار عشق

سر براو ر زیر پای عشق نه / بعد از آن سر در هوای عشق نه
عشق بازی نیست کاری بوالهوس / خام طبعان جانفشان اند همچون مگس
گر کنی جان را تو بر جانان نثار / در عوض یک جان دهد صد جان نگار
کشتگان عشق را جان دگر / هر زمان از غیب احسان دگر
تا توانی ای دلا در عشق کوش / این حکایت را ز عاشق دار گوش
ای خنک جانی که خود را باخته / سوخته خود را و با حق ساخته
خرم آنکس کو قمار عشق باخت / خویش را بسپرد با جانان بساخت
همت پروانه بین ای بیخبر / سوز چون پروانه تا یابی خبر
سوخت چون پروانه همرنگ دوست / گشت محرم خانگی در خانهٔ دوست
در محبت تا نسوزی بال و پر / کی شوی همرنگ آتش سر بسر
سوز چون پروانه در جسم قفس / تا شوی با جان جانان همنفس
زهد و تقوی چیست ای عالی جناب / بر مراد خود نگشتن کامیاب
یک زمان خوشدل نباشی در جهان / وا رهی فارغ شوی از این و آن
دل بدست غم چنان داری گرو / شاد ای عالم نیرزد نیم جو
دل بود از هر دو عالم بی‌نیاز / بگذر از روی حقیقت از مجاز
ای دریغا عمر تو رفته بخواب / اندکی ماندست او را دریاب
عمر تو باشد مثال آب جو / آب رفته باز کی آید بجو
در جهان چون چند روزی میهمان / این جهان را بر مثال خواب دان
خلق را این لعبتان نقش خواب / چشم چون بر هم زنی بینی خراب
هر چه می‌بینی بگرداب جهان / چون حباب از چشم تو گردد نهان
غافلی از کردهای خویشتن / نفس را با تیغ لا گردن بزن

دل مکن از فکر باطل‌ها سیاه / از خدا غیر از خدا دیگر مخواه
چون زبان گویا است در تن مو بمو / مو بمو ذکر خدا را نیز گو
دل مده با دلبران بی وفا / زانکه دارند شیوهٔ جور و جفا
از جهان مهر و وفا معدوم شد / حال مردم یک بیک معلوم شد
آشنائی ها برافتاد از جهان / شرم شسته شد ز چشم مردمان
ای دریغا وضع نیکان شد بدل / در دیار حکم افتاده خلل
قحط افتاد است در ملک سخا / خشک گشته مزرع مهر و وفا
تیغ ممسک شجرهٔ احسان برید / همچو عنقا همت از عالم پر بر
همتی رفت است از شاه و گدا / منعمان گشتند گدائی بی‌نوا
همتی برخاست از صاحبدلان / دارم از دست زمانه صد فغان
این نشانها قیامت شد پدید / تا قیامت زین جهان گردد بدید
برکت از کشت و زراعت گشت کم / قامت جود و سخاوت گشت خم
رحم از دلهای مردم شد نهان / سختی پیدا شده در مردمان
خلق نیکو شد ز عالم ناپدید / طبع مردم سگ صفت گشته پلید
مهر کم شد از دل فرزند و زن / فتنه برپا گشت از دهر کهن
چون خیال برخاست عالم گشت تنگ / دختران با مادران اندر جنگ
نیست مهری در دل هر خاص و عام / پس مفگن خویش را در بند دام
چون عدم شد دانهٔ مهر و وفا / پس مرو در دام چون مرغ هوا
بند بگسل دام را برهم بزن / آشیان حرص را آتش فگن
جز خدا کس نیست با تو مهربان / دل مده غیر از خداوند جهان
شکر نعمت کن که آن رب العباد / داد بر تو آنچه می بایست داد

چشم واده گوش وشنفتی هم زبان
بر تو روشن کرد اسرار نهان

غافلی از یار خود ای بی خبر
چند باشی بیخبر چون گاو خر

نیستی آگاه از لطف خدا
همچو عاشق هر زمان بیند ترا

مهربان هم شد چو معشوق مجاز
گر نه بیند جانب عاشق نیاز

عاشق صادق کند جان را فدا
مرحبا بر عاشقان صد مرحبا

طالبی کو در پی جانان رود
چشم گردد روی جانان بنگرد

گریز از عشق او باشد خبر
از اشتیاق است اشتیاق تر

گر ترا چشم محبت وا شود
بر تو آن معشوق خود پیدا شود

با تو نزدیک است ای جان جهان
همچو جان است در تو آن جانان نهان

چون تو داری چشم احول بی بصر
کی در آید روی جانان در نظر

این حجاب از تست ای محجوب من
بی حجاب است در تو آن محبوب من

پیش رو تا سیر ای نیکو سیر
جان بجانان ده ز حال خود گذر

گر به معشوق تو جوئی جان دهی
قالب خود را کنی از جان تهی

ور تو گردی جان جانان جلوه گر
خویش را با چشم معشوقی نگر

عارفی گفت است از روی عتاب
گوش کن چون این معانی بیاب

گر نداری شادی از وصل یار
بنشین بر خود و ماتم هجران بدار

ای شرفتا چند گردی دور دور
قطع منزلها بکن ای بی حضور

چند پیمائی ره دور و دراز
چند رفتی از نشیب و بر فراز

یک قدم باشد چو هم دوست بس
چند گردی بیخبر از بوالهوس

منزل جانان بود نزدیک هم تو
باده عرفان بود در جام تو

هر نفس را یاد او گاهی بزن
هر زمان از عشق او جامی بزن

مولوی فرمود نشنیدی مگر
ای کمان از تیرها پر ساخته
از چه مهجوری و دوری ای فلان
ای کمان تیر از تو دور تر
چشم دل بگشا جمال یار بین
چشم باید تا ببیند روی یار
نیست پوشیده رخ دلدار تو
گرمی کو در تو ای افسرده دل
دردمندی کو که درمانش نیافت
کیست مشتاقی که باشد جان بلب
تا بود این دو نهفتت همنشین
چون تو مقدوری نداری فتح بیا
بود مردی عارف صاحب کمال
پادشاهی کرد در اقلیم دل
سالها کرده عبادت بی ریا
چون چنین بگذشت او را چند سال
گفت مثلم نیست کامل در جهان
شهوت و حرص و هوس کردیم دور
این تصور کرد چون مرد خدا
از تکبر چون نظر کردی بخویش
تا نگردد رفع از تو آن حجاب

سنگ گر می بود میکردی اثر
صید نزدیک است دور انداخته
آه از دست تو دارم صد فغان
از چنین صیدی بود مهجور تر
هر طرف هر سو رخ دلدار بین
جلوه گر دارست در هر شی نگار
لیک این نقص ست در ابصار تو
رفته همچون خر فرو در آب و گل
کو پریشانی که سامانش نیافت
از فراق او بود در تاب و تب
کی بود بینا ترا چشم یقین
گریه کن تا حشر بر حال خراب
گوهر چه دل بسته از وهم و خیال
بود از ایام غفلت منفعل
در دلش نگذشت جز ذکر خدا
خویش را از کاملان کرده خیال
چون عسس هستم بدل پاسبان
از تلفها دلم دارد نفور
ناگهان در گوش او آمد ندا
دور افتادی حجاب آمد به پیش
کی نهی پا در حریم اجتناب

منفعل شد شیخ از اسرار خویش
شد پریشان توبه کرد از کار خویش

باز بسته عهد تازه از خدا
تا کند در راه حق جان افدا

پاک کن آیینهٔ دل از غبار
تا نماید عکس روی آن نگار

آنچه میخواهد دلت ای حیله جو
نفس تو صد حجت آرد بهر تو

گر حرامست میکنی بر خود حلال
میشود تسکین دلت با صد خیال

چون مسلط بر تو گردد این مرض
عدل و انصاف بود بهر غرض

جهد کن با نفس تا عادل شوی
باش منصف تا که صاحبدل شوی

یا الهی چشم بینائی بده
در سرم از عشق سودائی بده

آتش افگن در دلم مانند طور
شعله بر خیزد و گردد زنگ دور

سالها شد از تو میخواهم ترا
حاجتم را چون نمی سازی روا

از لسان الغیب این گردد نوید
از در تو کس نگشته نا امید

هر که بر درگاه تو رو آورد
نا امید از درگه تو چون رود

هر که آید بر درت امیدوار
شاهد مقصود یابد در کنار

ای خدای من بحق مصطفی
از طفیل حرمت آل عبا

روز محشر دار با آل رسول
از طفیل مقبلان گردد قبول

تمام شد مثنوی شاه شرف بو علی قلندر قدس سره

سپاس بیقیاس آفریننده کائنات و درود نامحدود بران سرور مکونات که این مثنوی
در مطبع حسنی واقع محمود نگر متصل اکبری دروازه
بتاریخ چهارم ربیع الثانی سنه ۱۲۴۵ هجری
بحلیهٔ طبع آرایش یافت
فقط